

ابومسلم نامه سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی*

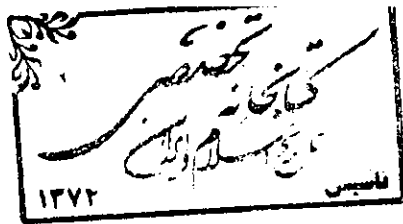
(۲)

سر عیارانِ ابومسلم مردی است سعید نام که یا اهل قلعهٔ چهارذولاب بوده یا در آن جا به خدمت ابومسلم رسیده، بدین سبب او را ذولابی خوانند. در نسخهٔ چاپی مطلب زیادی دربارهٔ کیفیت رسیدن او به ابومسلم نیامده است. نیز از اصل و نسب و پیشهٔ او سخنی گفته نشده، این است روایت این نسخه:

«اما مهتر ذولابی سرهنگ خاص نصر (=نصر سیار) بود. رخصت خواست که از ابومسلم خبری... بیارد. اسبی خواست از نصر سیار، دیگر گفت که یا امیر خراسان، شما این پیاده‌ها را می‌خواهید یا نه؟ ایلغاری که شما کرده‌اید تمام هلاک می‌شوند واجب است که ایشان را سوار کنید. حکم شد که ایشان را بر بالای شتران بار سوار کنند و مهتر ذولابی را فرمود که بر هر کتلی که خواهی سوار شو.

«امیر خراسان را چهل کتل با زینهای مرصع پیش پیش او می‌رفت. فرمود به مهتر ذولابی که یکی را بگیر، هر کدام که خواهی سوار شو و خبری از این روستایی به ما برسان. ذولابی بر سمندی سیاه زانوی سمرقندی که دیگر می‌ثلش کسی در آن روزگار ندیده بود، با زین مرصع، سوار شد و خود را به امیر رسانید که نصر به ایلغار بر سرت می‌رسد. امیر غافل بود. بی بی ستی و ابونصر شبرو

* بخش اول این مقاله در سال اول، شمارهٔ چهارم (زمستان ۱۳۶۸)، ص ۶۹۱-۷۰۴ همین مجله چاپ شده است.



تعریف بسیار از ذولابی عیار در خلعت امیر کردند. ذولابی گفت که یا صاحب الدعوه واجب آن است که شما از راه بیابان به مرور روید... که من نصر را بعد از سه روز به این منزل خواهم آورد و شما در چهار روز به فراغت داخل مرو خواهید شد. امیر فرمود تا دهن مهتر ذولابی را پر از زر سرخ کردند... [ذولابی] اسب خود را چون بی بدل بود به صاحب الدعوه پیشکش کرد و به خلعت نصر رفت که رفته و روستایی را دیدم، دهنم را پر از زر کرد و اسبم و امانده بود به او دادم و عوض گرفتم. نصر گفت حیف از آن اسب که بی بدل بود...»^{۲۵}

از این پس ذولابی کار را یکسره می کند و نزد ابومسلم می ماند. اما سرگذشت ذولابی و پیشه پیشین او جالب توجه تر از آن است که از آن یاد نشود. در یکی از دستنویسهای کتابخانه گنج بخش پاکستان که داستانسرای آن اهل ماوراءالنهر بوده و با همان شیوه نقالی آن سامان کتاب را نوشته است (و از شیوه های گوناگون قصه خوانی سخن خواهم گفت) داستان آغاز کار ذولابی را بتفصیل تقریر کرده است و چون فعلاً نسخه های دیگر در دسترس نویسنده این سطور نیست قصه ذولابی را از روی این نسخه منتشر نشده نقل می کنم تا نمونه ای نیز از شیوه نقالی ماوراءالنهر بدست داده شود:

«اکنون چند کلمه از امیر بشنو، وقتی که بطرف چهارذولاب روانه شدند بعد از قطع منازل به چهارذولاب رسیدند، نصر کوتوال شنید که خواجه سلیمان ابامسلم را گرفته آوردند با همراهی چهار نفر برآمده امیر را ملازمت کرده داخل قلعه شدند. امیر بالای تخت قرار گرفت. مچبان در اطراف امیر قرار گرفتند. سه چهار روز گذشت امیر دیدند از در بارگاه پیاده ای آمد گرد و غبار بر جبهه او نشسته، تعظیم امیر بجای آورده دست به دعا گشاد:

ای راست رو قضا به کمان تو چون خدنگ	بر ترکش تو چتر ملتمع دم پلنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو	هر یک به روز ممر که صیاد صد نهنگ
هم مهچة لوای تو را آسمان غلاف	هم لشکر علو تو را لامکان کلنگ (?)

امیر دید عجب جوانی، خوشرویی، خوشخویی، بهادری در سن دوازده سالگی قلم نهاده، عیار پیشه ای، چالاک گردی، اگر هشت کردی جسته از چتر چرخ می گذرد و رخنه در سد سکندر می زند. امیر پرسیدند که چه کسی و چه نام داری، تعظیم کرد و در برابر تخت امیر رسیده خلعت کرد و پشت خود را بر امیر عرض کرد. امیر دست بر پشت او نهادند. گفت پادشاه عالم... برآمدن

مجله ایران شناسی، سال دوم

من از قلعه هربو است. مرا سعید خردزد می گویند. عیار پیشه ام. به امداد بزرگان آمدم که باقی عمر خود را در قدم شما صرف کنم. امیر پرسیدند که نام [تورا] سعید خردزد برای چه می گویند؟ گفت: پادشاه عالم، خردزد لقب من از آن جهت شد که خرسفید دزدیده سیاه کرده می فروختم هیچ [کس] واقف حال من نمی شد. امام محمد باقر (ع) چنین گفتند که تو نظر کرده مایی در خدمت ابامسلم رو که دنیا و آخرت تو معمور شود. امیر شنیده خوشوقت شدند گفتند منادی ندا کند در لشکر من وای بر جان کسی که من بعد سعید خردزد گوید. ما او را مهتر ذولابی نام نهادیم که در قلعه ذولاب [به ما] ملحق شد و امام علیه السلام گفته بودند که در چهار ذولاب اگر پیاده ای ملحق شود نام قلعه را به او مانید. از این سبب ذولابی گویند. امیر به او سر و پای داده انعام داده شققت کرده گفتند ای ذولابی من تورا برادر خود خواندم و جاسوس [اصل: جان سوس] لشکر اسلام شناختم. ذولابی تعظیم کرده بجای خود نشست. جشن آراستند، ذولابی در تکلم آمد، به زبان شیرین الفاظ سخن می کرد ابامسلم و جمیع محبان در جمال و کمال و فصاحت او محومی شدند.

«سه شبانه روز امیر بر روی ذولابی جشن آراستند. روز چهارم گفتند ای ذولابی توانی کاری کرد؟ برخاست گفت: پادشاه عالم امر خدمت فرمایید فرمانبردارم. امیر فرمود نکاور سواری ندارم. یک تکاوری پیدا کن که بار بدن مرا بکشد که در پشت او تیغ اسلام می زنم...»

(ذولابی رفته چهارصد اسب را که در بیابان می گشتند برداشته به قلعه آورد. ابومسلم فقط یکی را پسندید و سوار شد. اما اندکی که تاخت کرد کمر آن اسب شکست...)

«بجانب چهار ذولاب روانه شدند [آواز] یا هویا من هو برآمد. نظر امیر افتاد دیدند حاجبی پیدا گردید محاسن سفید چون کافور... پیدا شد گفت السلام علیکم یا ابامسلم. پشت خود را عرض کرد. امیر جواب سلام او را دادند دست بر پشت او نهادند پرسیدند چه کسی، از کجا می آیی؟ گفت شهریارا، مرا حاجی سعید می گویند از مکه معظمه به خدمت شما آمدم. امیر او را طواف کردند و همراه خود به چهار ذولاب درآوردند. همه مسلمانان پیشواز امیر آمدند به جای خود قرار گرفتند. حاجی را نیز نشانند. امیر فرمود ای حاجی از مکه برای ما چه تحفه آوردید؟ گفت: پادشاه عالم چند دانه خرما آوردم. کولواری عیاری

پراز خرما آورده پیش امیر گذاشت. امیر یک خرما از برای ذولابی نگاهداشتند و یک خرما به دست گرفته، همه معطل بر امیر ماندند که اول امیر خورند بعد از آن آنها به دهان خود رسانند. امیر آن خرما به لب رسانید که آواز آمد یا ابامسلم دست نگاهدارید. امیر دست نگاهداشتند که از دربارگاه جاسوس لشکر اسلام برادرخوانده امیر عبدالرحمان (= ابومسلم) نظر کرده امام مهتر ذولابی درآمد. امیر گفتند ذولابی خوب آمدی وقت رسیدی، به این شخص ملازمت کن. ذولابی قدم تیز کرده رسید، شیخ مانع آمد که: ذولابی بجای خود باش. ذولابی منظور نکرده در برابر آن شیخ رسیده دست انداخت از ریش او گرفته قوت کرد. ریش عملی که کرده بود کنده شد. ذولابی سیلی بر روی او انداخت بر زمین افتاد. امیرها گفته فریاد کردند که ای ذولابی چرا این حاجی را بی حرمت کردی؟ گفت ای پادشاه عالم نغزک نگاه کنید که داغولی است. امیر گفتند داغولی همین منافق است؟ امیر نصیحت کردند: ای منافق هرچه کردی، گذشته بر طرف، بیا مسلمان شو. گفت در دین اسلام درآمدم. ذولابی گفت پادشاه عالم داغولی به هیچ وادی مسلمان نمی شود. این را به من بپارید. مهتر ذولابی داغولی را در یک خانه آورده چهارمیخ کنده او را به چهارمیخ کشید، در خانه را قفل انداخته در خدمت امیر آمد و تعظیم کرد گفت یا ابامسلم داغولی را در بند کشیدم. اکنون در خدمت تکاور می روم. تا آمدن من داغولی را نجات نخواهید دادن. رخصت گرفته برآمد. ابلاغار کرده روان شد. پاره ای راه رفته فکر کرد گفت شنیده ام که در لشکرهان بن هنی سه تکاور تازی تژاد (اصل: تازی نجاد) یک خنک عادی دو کُمیت (اصل: کمید) رومی بوده است. حالا که داغولی در قید من است چرا رفته آن تکاوران را دست نمی سازم. گفته به طرف لشکرهان بن هنی روانه شد. بعد از طی مراحل بسیار به آب مرغاب رسید. دید که لشکر او سراسر به کنار دریا فرا آمده است. ذولابی کناره ای نشست. از روی آینه معاینه صورت خود را به صورت شیسان آراسته به لشکرهان بن هنی آمده بجایی رسید که طویله تکاوران بود و تمامی مهترها و میرآخورها بجای خود نشسته. ذولابی رسید گفت السلام علیکم. پرسیدند چه کسی؟ گفت ای پهلوانان من به قلعه شام می نشینم در پایتخت مروان شیخ بودم. حالی از آن جا برآمده به لشکرهان بن هنی از برای آن آمدم که این تکاوران تازی تژاد (نجد) را پروا کنم. نام من بادپای آهوگیر است. مهتر و میرآخور [ها] که

مجله ایران‌شناسی، سال دوم

نشسته بودند همه در خنده درآوردند. گفتند ای حریف دست مایان نرسیده است. این هر سه تکاور آدمخوار هستند هیچ کس را نمی‌مانند. آنها را به زنجیر بسته ماندیم. به عرابه‌های فولاد بند کرده جو و گاه از دور می‌اندازیم. مدت دوازده سال است که دست آدمیزاد نرسیده تو چگونه نگاه خواهی داشت؟ گفت: پهلوانان، یک بار هان بن هنی رخصت بر من بدهد و: «این تکاوران با تو سپردم» گوید، شما از من خلعت ببینید. می‌آخور گفت: ای حریف اگر تو سلیقه‌مندی تو را پیش هان بن هنی برم. گفت بسیار خوب است. آن مردم ذولابی را همراه گرفته پیش هان بن هنی بردند. هان بن هنی بر لب دریا نشسته میرآخور آمده تعظیم کرد، گفت این سئیس می‌گوید که من خنگ عادی و کمیت رومی را تربیت می‌کنم. پرسید کدام است؟ ذولابی پیش آمده تعظیم کرد، گفت از برای پرورش این سه تکاور آمدم. نیکو خلعت کنم. هان گفت می‌توانی نگاهداشت؟ گفت اگر فرمایی به اندک توجه خنگ عادی و کمیت رومی را رام کرده بیاورم. احسن و آفرین گفته هر سه تکاور را به ذولابی سپرد. مردم به همراه ذولابی رفتند ببینند چه کار خواهد کرد. ذولابی دید که میانه لشکر سه عرابه فولاد، هریکی از این سه تکاور را به زنجیر بریک عرابه بند کرده است. مردم همه اطراف را گرفته‌اند به تماشای ذولابی ایستادند. ذولابی مردم را پاره کرده به طرف خنگ عادی روانه شد. خنگ عادی دم علم، گوش‌قلم کرده فرقت از دماغ کشیده به مثل اژدها دهن خود را وا کرده حمله به ذولابی می‌کرد. صدا از زنجیرها برآمد. مردم فریاد می‌کردند که ای برنا بگرد که اگر زنجیرها کنده شود هیچ کس نمی‌تواند گرفت. ذولابی گفت شمایان دور باشید. همه مردم دور شدند. ذولابی قدم پیش گذاشت، خنگ عادی بیشتر در وحشت آمد. ذولابی به آواز حزین گفت:

«ای جانور وفادار در پشت تو اولیا و مردان خدا سوار شده [اند] نوبت آنها گذشت و حالا نوبت سلطان صاحبقران امیر عبدالرحمان صاحب خروج هفتاد و دویم رسیده است. ایشان در قلعه چهار ذولاب هستند. مرا به نام ذولابی می‌گویند از برای تو ابامسلم مرا فرستاده، من در این جا آمدم و به این بهانه تو را به سواری ابامسلم می‌برم - فرس از فراست گویند - خنگ عادی جانور باعقل فهمیده‌ای بود. از آن شدت بازماند. گوش خود را خوابانیده سر در پیش افکند. ذولابی فهمیده بسم الله گفته دست به پشانی او رساند و بوسه کرد.

خنک عادی پوز خود را دراز کرده سینه ذولابی را بومی کشید. بوی اسلام یافت. ذولابی دست بر سر و یال و روی و دم خنک عادی کشید. های های از مردم برآمد، تحسین کردند. بعد از عزابه جدا کرده سربند و پابند بگشاد. همه فریاد کردند که زنجیر تاب دست او ندارد توبه ریسمان بسته ای؟ ذولابی گفت: این ریسمان من از زنجیر شمایان محکم [تر] است. بعد از آن بر سر کمیت رومی رسیده او را هم رام کرد، هر سه را جابجا کرده قشو کرده ترمال خشک مال کرد. یال پوش در گردن آنها انداخته جُل پوشانیده و تنگ را کشیده خدمتگاری شایسته بجا آورد.

«هان بن هنی شنیده انعام سر و پا داد. روز چهارم ذولابی در خدمت هان بن هنی آمده گفت: ای پهلوان اجازت بده این تکاوران را برده بشویم، خنک عادی را به سواری تو بیاورم. رخصت داد. ذولابی در خدمت گفت ای پهلوان حکم سازی که نقاره خانه را برده بر لب دریا [=رودخانه] برپا سازند هر وقت که من فرمایم نوازند هر وقت گویم دست نگاهدار، نگاهدارند که این شکوم من است.

«القصة ذولابی خنک عادی را به دریا درآورد و گفت نوازید. آنها به نوازش درآوردند. ذولابی شست و شویی کرده از دریا برآورده به درخت بسته بعد از آن کمیت رومی را آورد و شست و شوی کرده از دریا برآورد به دم خنک عادی بست. سیوم را به دستور برآورده به دم کمیت بست. جُلها در پشت آنها انداخت. تنگ آنها را کشیده خیز کرده در پشت خنک عادی سوار شد. دست بالا کرد که بنوازید و هفت گوید. آن همه مردم هفت هفت گفته فریاد می کردند. ذولابی گفت ای لشکر هان بن هنی، منم جاسوس لشکر اسلام، نظر کرده امام محمد باقر، خدمتگار ابامسلم، از برای خنک عادی آمده بودم این تکاوران را در قبض خود آوردم و به خدمت ابامسلم رفتم. این همه هفت هفت می گفتند ذولابی می گفت به ریش هان بن هنی گویم، مهمیز بر تکاوران زده بدر رفت. هر چند خوار جان تاختد به گرد او نرسینند.»^{۲۶}

تفاوت صحنه اسب آوردن ذولابی برای ابومسلم را در دو نسخه مختلف ملاحظه

می فرمایید!

ذولابی بزرگترین حریف داغولی است و صحنه های عیاری این دو تن بخشی قابل ملاحظه از کتاب را گرفته است. با این حال دو طرف عیاران متعدد دیگر نیز دارند که

شرح کارهای ایشان و حتی بردن نامشان را روی نیست. از میان این خیل عیاران فقط یک تن به نام فولاد غوری را یاد می‌کنیم:

فولاد غوری مردی است جنگی و عیارپیشه که نمی‌داند ابوتراب همان مولای متقیان است. علی را دوست دارد اما با ابوتراب دشمنی می‌ورزد. در میان جنگ با محمد اسماعیل، حریفش محمد اسماعیل می‌گوید یا علی مدد. فولاد می‌پرسد تو را با علی چه نسبت است؟ معلوم می‌شود علی همان ابوتراب است و فولاد تا کنون در اشتباه بوده است. به حریف می‌گوید امشب مرا بگذار تا به لشکرگاه محتاج مرورودی سردار نصر سیار روم. او نیز موافقت می‌کند...

دربارگاه ابومسلم «چون از نماز فارغ شدند دیوتاز بیابانی به طلایه رفت.

«اما چون محتاج مرورودی دربارگاه خود درآمد با فولاد غوری گفت که تو با آن پیاده چه کردی؟ گفت کار او را ساختم. محتاج شاد شد و گفت امشب که را به طلایه می‌فرستید؟ فضل بن ابراهیم بغدادی برپای خاست و گفت من بروم. محتاج گفت واقف باشید که ابوترایان شما را بازی ندهند.
«القصه از هر دو جانب طلایه بدر کردند.

«اما راوی داستان گوید که چون دیوتاز به طلایه‌جای رفت، با ظهیر روغن گیر گفت: امشب نیز می‌خواهم که به لشکرگاه محتاج روم. او گفت: خوب باشد. پس دیوتاز رفت. چون به لشکرگاه محتاج رسید بر دربارگاه جمعی را دید که سرهای ایشان را از بدن جدا کرده‌اند. از آن‌جا درگذشت بر دربارگاه دیگر رسید. آن‌جا هم جمعی را کشته بودند. دیوتاز دید که از آن بارگاه سگی بیرون آمد. دیوتاز حیران شد. آن سگ ناپیدا گردید. باز دیوتاز از آن‌جا روان شد. بر دربارگاه دیگر رسید. آن‌جا هم جمعی را کشته دید. گفت: خدایا، در این چه رسیده باشد؟ که باز آن سگ را دید که از آن بارگاه بیرون آمد. دیوتاز گفت: ای شیر سگ، این خارجیان را تو کشتی؟ او در این سخن بود که باز آن سگ ناپیدا شد. دیوتاز از دنبال او روان شد. بر در کاخ محتاج رسید. جمعی را دید که سر بریده بودند. چون پیش رفت آن سگ را دید که از آن بارگاه بیرون آمد. دیوتاز گفت: ای عیار زمان، به سر مردان عالم که علی بن ابی طالب است خود را بر من آشکار کن. چون از دیوتاز سوگند به مبالغه شنید از آن پوست بیرون آمد. دیوتاز عیاری را دید که... چنان عیاری ندیده بود. گفت: ای عیار زمان چه نام داری؟ او گفت که اول تو نام خود بگویی. دیوتاز گفت: مرا دیوتاز بیابانی

گویند... طلایهٔ ابومسلم. او گفت مرا فولاد غوری می گویند. چون دیوتاز دانست که او فولاد غوری است بسیار شاد شد.»^{۲۷}

این پنهان شدن در جلد سگ و به عیاری رفتن، مورد استقبال و پیروی قصه خوانان متأخر در داستانهای دیگر شده است: در اسکندرنامهٔ عوامانه عیاری است به نام مهتر برق فرنگی. وسیلهٔ کار او نیز پوست سگی است که بر خود می پوشد و آزادانه در اردو بازار رفت و آمد می کند و حتی گاهی بصورت سگی تربیت شده افسار خود را به دست یکی از عیاران اسکندر می دهد تا او را به اردوگاه بیاورد، آن گاه کار خود را صورت می دهد. در رموز حمزه نیز چنین عیاری به تقلید از فولاد غوری وجود دارد. اکنون به نسخه های رموز حمزه دسترس ندارم و نام وی نیز به خاطر نمانده است. ممکن است در آن کتاب نیز وی را برق فرنگی خوانند اما آنچه مسلم است وجود چنین عیاری در آن کتاب است. داستان عیاران در ابومسلم نامه دراز است: در همین نسخهٔ کتابخانهٔ گنج بخش که فعلاً در زیر دست بنده است عیاری نوحاسته پلید می آید به نام جانفلوس (?) که هواخواه ابومسلم است. اما برای آن که کمال زبردستی خود را در کارش به اثبات رساند، نخست ذولابی را بیهوش کرده در بند می آورد، آن گاه به دستگیری داغولی می رود و با او به قمار کردن می نشیند و شش بُجُل (= شش قاپ) می بازد و هزار تنگه از او می برد و سرانجام به تدبیری که بنده تاکنون همین یک بار در داستانهای عوامانه دیده است او را بیهوش می کند و هر دو را به درگاه ابومسلم می آورد. ابومسلم نیز برای دلجویی از ذولابی و در دست داشتن جانفلوس آن دو را با یکدیگر آشتی می دهد.

چون روش عیاری جانفلوس در دستگیری داغولی منحصر بفرد است داستانهای عیاری مردان را با نقل آن پایان می دهیم.

پس از آن که جانفلوس با داغولی به شش قاپ باختن نشست و هزار تنگه از وی برد و بر طبق معمول این چنین حوادث کار به نزاع و عربده کشید.

«جانفلوس به وحشت نگاه کرد، هر دو چهارچشم شدند، داغولی در انداز اول او را شناخت. فریاد کرد که بگیرد جانفلوس است. خوارجان غلو کردند. جانفلوس زرها را در بغل انداخت، خیز کرده خود را بیرون قمارخانه گرفت، دست بر سر ساق موزه کرده خنجر روده گرفت به یکدیگر در خنجر بازی درآمدند، یک برابر دو برابر زدند، خلائق جمع شده تحسین می کردند.

«القصه، جانفلوس در خنجر زیادتی کرد. داغولی را وقت تنگ شد. فریاد کرد: ای منافقان دستگیر می نمایم. غوغا در لشکر نصر افتاد. تمام خوارجان بر

مجله ایران‌شناسی، سال دوم

سر جانفلوس ریختند دست به حربه‌ها زدند. جانفلوس یگه و تنها در میان آنها خنجر بازی می‌کرد و خنجر همه را به خنجر خود می‌گرفت تا آن که شب بر سر دست آمد. در آن تاریکی شب خوارجان را ریز ریز کرده، معلق شانه گردان زده از میان لشکر برآمد، سر در بادیه‌ای نهاده بدر رفت.

«داغولی از قفا ایلغار کرده روان شد. جانفلوس در آن تاریکی شب دید که داغولی عقب مانده است، در کناره درختی ظاهر شد. بالای درخت برآمد و در شاخه درخت نشست و روی مال زرتار پایان درخت پرتافت. در طرفه العین داغولی رسید، در برابر درخت آمد. [دید] پایان درخت روی مال زرتار افتاده است. گرفته دید که بوی عطر عیبر می‌آید، [بویید، دارو] غباروار در کاسه سر داغولی جا گرفت مدهوش شد افتاد. جانفلوس برآمده [دست و گردن او را بست] باز بحال آورد. داغولی چشم گشاد دست و گردن خود را بسته دید...»^{۲۸}

شاید بهتر آن بود که کار عیاریهای زنان را به جایی که سخن از بازیگران زن در این داستان در میان می‌آید واگذاریم. اما چون عمده کار زنان در ابومسلم نامه همین عیاری است و کارهای دیگر، چون میدان‌داری و سواری و جنگاوری، و حتی عاشقی و معشوقی آنان در این داستان حماسی به اهمیت عیاری ایشان نیست، و اکنون از عیاری در ابومسلم نامه سخن می‌رود بهتر آن است که زنان عیاری را نیز در همین جا یاد کنیم تا وقتی سخن از زنان در میان آمد، بدین گفتار نیز اشارتی رود.

در دستگاه دشمن، سپاه نصر سیار و پس از کشته شدن او، لشکریان مروان حمار، از زنان عیاری نشانی نیست. فقط یک بار شمشه زن نصر سیار، به تعلیم و راهنمایی داغولی جمیله دختر خود را که به عقد حسن قحطبه درآمده بود از اردوی ابومسلم بدر می‌برد. اما ابومسلم، چون سر و کارش با مردم شهری است، زنان عیاری نیز، مانند مردان بر او گرد می‌آیند و یکی از آنان - مجلس افروز سمرقندی ابومسلم را از بندی رهایی می‌دهد که تمام یاران او از آن کار عاجز بوده‌اند. داستان این عیاری بسیار مفصل است و باید آن را در ابومسلم نامه خواند. خلاصه آن این که روزی، در اوایل کار، ابومسلم دستگیر شد. نصر سیار او را به فرزند خود طاهر سپرد که ببرد و در جایی بسیار محکم او را دربند کشد.

«در پای تخت طاهر سردابه‌ای بود که هیچ کس را در آن راه نبود و زندان طاهر نصر سیار در آن جا بود. اگر صد سال کسی در آن جای بود هیچ کس بدان مقام راه نبردی. پس ابومسلم را در آن سردابه بردند و بندی گران بر پای

ابومسلم نهادند و در آن سردابه استوار کردند...

«... و چون شب درآمد نصر سیار خود برنشست با هزار مرد دیگر و به گرد شهر و بازار می گردید و تفحص و تجسس می کرد... و هیچ کس را یاری آن نبود که سر از خانه ها بیرون کند از برای آن که هر که را می یافتند می کشتند. از غریب و شهری، بیمی و ترسی در مرو افتاده بود که مردم را زهره آب می شد و آنچه محبتان و دوستان خاندان بودند از حال ابومسلم خبر نداشتند که او را کجا بازداشته اند، و نیز نمی دانستند که او مرده است یا زنده است، و از آن عیاران هیچ کس زهره آن نداشت که از خانه برون آید که نصر سیار به نفس خود در شهر می گردید...»

در چنین وانفسایی بود که روزی مؤمنان، با رعایت تمام احتیاطهای لازم، برای آن که جاسوسان و غمازان از کار ایشان باخبر نشوند در خانه ابونصر شبرو گردآمدند.

«ابونصر شبرو مبارزی نامدار بود و سرهنگ سلیمان کثیر بود و در شهر مرو چنان معروف بود که همه عیاران و ارکان دولت و مردم شهر او را می شناختند و همیشه چنان زیستی که غیر از محبان کسی از کارهای او واقف نبود. اما چون محبان در خانه ابونصر جمع آمدند... تدبیر ایشان استوار نمی شد... که ناگاه در خانه ابونصر شبرو را بکوفتند. ابونصر برخاست و در پس درآمد و نگاه کرد، زنی را دید که بر در خانه ایستاده بود. ابونصر او را بشناخت و در خانه را برگشاد و او را درآورد و بعد از آن در خانه را بر بست. آن زن چون درآمد آن سرهنگان را دید که در یک جای جمع شده اند. پس سلام کرد. همه جواب دادند و برپای خاستند و او را تعظیم کردند و مرجبا گفتند.

«آن زن گفت: ای عیاران شهر مرو، و ای محبان آل رسول، شما را چه ملالت رسیده است که چنین عاجز و بیچاره و متحیر شده اید، و آن محبت خاندان را در حبس و قید گذاشته اید که ناگاه این خارجیان ملعون و این سگان بی دین آن شیرمرد را هلاک خواهند کردن. چرا تدبیر این کار نمی کنید؟

«ایشان گفتند: ای خاتون، ما نمی دانیم که او در کجاست، و در کدام خانه مقید است. پس ما نیز همه از برای این کار جمع آمده ایم...»

«آن زن گفت که اگر من این کار را با زنی خود تمام کنم شما چه

گویید؟

«آن عیاران همه در خود فرو رفتند و در یکدیگر نگاه کردند، اما هیچ او را

جواب نمی‌گفتند، از برای آن که بروی واقف نبودند.
 «ابونصر شبرو چون تحیر ایشان را بدید روی بدیشان آورد و گفت که: ای جوانمردان، دل از کار این عورت فارغ دارید که این را مجلس افروز سمرقندی می‌گویند... و دوست من است، و در دلیری و عیاری و شبروی دستی تمام دارد.

«چون آن عیاران این سخن بشنیدند... چون گل بخندیدند و بر مجلس افروز صد آفرین گفتند. آن گاه ابونصر شبرو روی به مجلس افروز کرد و گفت:
 «ای خواهر، در کار این آزادمردان غلط کردی. اگر اینها را کاری افتد هر مردی سپاهی را بکوشند، و در مبارزت و شجاعت دستی تمام دارند، ولیکن نمی‌دانند که ابومسلم در کجاست و بدین سبب عاجز و متحیر مانده‌اند. دیگر آن که این خارجیان خیل خیل با سلاح بسته می‌گردند و می‌جویند تا هر که را از دوستان یابند در زمان هلاک کنند و جهانی بر کین ما کمر بسته است و ما از این جهت خود را کشیده می‌داریم و این ساعت در تدبیر این کار بودیم و نمی‌دانیم که چه باید کرد، که بر ما احوال ابومسلم پوشیده است!
 «مجلس افروز از این سخنان بخندید و گفت: شجاعت و دلیری و مبارزت و رای و عیاری و مکر و شبروی همه در این روز بکار آید، و من یک زنم، اکنون شما بیاید و همه به عجز خود هرقآید تا من ابومسلم را از آن جا که هست بیرون آورم چنان که همه در تعجب بمانید.

«آن دلیران و پردلان روزگار گفتند: ای کدبانو، باشد که خدای عز و جل گشایش این کار بر دست تو تقدیر کرده باشد، و ما همه در این کار در پیش تو به عجز خود مقرو معترف شدیم. باشد که ما را از یمین تو گشایش یافت شود و آن دوست ما را از آن بند بیرون آوری...»

«... این مجلس افروز مطربه‌ای بود و با سروسیمین بود و در همه خراسان و ماوراءالنهر مثل نداشت، و طاهر نصر سیاریک زمان بی سروسیمین شراب نخوردی. طاهر نصر سیار از برای خاطر سروسیمین، مجلس افروز را هم دوست می‌داشت و احترام می‌کرد و رفتن او در پیش طاهر نصر سیار [را] هیچ کس مانع نشدی و سروسیمین بی مجلس افروز در پیش طاهر نرفتی.

«آن روز طاهر چند نوبت سروسیمین را طلب کرده بسود و چسبون مجلس افروز نبود سروسیمین هم نمی‌رفت. اما چون مجلس افروز حاضر شد،

سرو سیمین گفت: ای خواهر کجا بودی که امروز چند نوبت از خانه پسر امیر خراسان به طلب ما آمدند و چون تو حاضر نبودی من نرفتم...»

خلاصه، سرو سیمین و مجلس افروز به مجلس طاهر می روند...

«...مجلس افروز در اثنای سخن حدیثی در میان انداخت و گفت: ای

امیرزاده در این وقت درآمدن شما جان در خطر است. طاهر پرسید که موجب

خطر در این مقام از چیست؟ مجلس افروز گفت: بسبب آن که ما می شنویم که

این ابوترابی که همه عالم در تفرقه و آشوب انداخته بود... اکنون در دست شما

اسیر است و می گویند که در مقام تو دربند است...

«... مجلس افروز این سخن را از برای آن می گفت که تا بدرستی بداند که

ابومسلم نزدیک اوست یا نه. طاهر گفت: ای مجلس افروز! چه غم می خوری

که آن روستایی را در جایی باز داشته ام که اگر همه عالم جمع شوند و خواهند

که او را از درون و بیرون این خانه بطلبند نتوانند بیرون آوردن...

«سرو سیمین گفت: ای شاهزاده، این چه جای تواند بود؟ طاهر گفت:...

اینک در زیر تخت من سردابه ای است و او را در این سردابه پنهان کرده ام با

چندین غل و زنجیر...»^{۲۹}

باقی داستان را در ابومسلم نامه بخوانید: مجلس افروز ابومسلم را چادر زنانه پوشانید و از

خانه طاهر نصر سیار بدر برد و به دوستان خود رساند و خود بیدرنگ از شهر بیرون شد و به

جایی امن رفت.

با تمام این مقدمات، عیاری مجلس افروز سمرقندی درخشانترین و زیباترین صحنه

عیاری ابومسلم نامه نیست. بزرگترین زن عیار در ابومسلم نامه زنی است به نام بی بی سنی

تکلباز. این زن در مکاری و شبروی و تغییر شکل دادن آبتی است و بارها در صحنه های

این داستان به جلوه گری می آید.

نخستین صحنه نمایان عیاری او در وقتی است که گروهی از دوستداران خاندان در

برابر خارجیان ایستاده و شکست خورده و به کوچه ای پناه برده اند:

«از قضای کردگار گرما به ای در آن کوچه بود و در آن حمام جوانمردی

بود. پیش ایشان آمد و گفت که ای مردان بیاید و در این حمام روید که شما

را چون جان خود نگهدارم. ابونصر شبرو او را بشناخت ... حید گفت: ای

اسماعیل ما را در کجا نگه خواهی داشت؟ او گفت: ... من در چاه حمام

طاقی زده ام چنان که صد مرد می توانند نشست. مؤمنان را خوش آمد، در ساعت به حمام رفتند و در آن چاه رفتند. اسماعیل از برای ایشان طعامی آورد. ایشان بخوردند و بیاسودند.

(پسر نصر میار جاسوسان خود را بدان کوچه فرستاد. همه جا را گشتند و کسی را نیافتند.)

«اما در کوچه کله پزان مردی بود زشت روی، و او را زید غماز نام بود. آن منافق با خود گفت که این ابوترابیان در چاه حمام اسماعیل پنهانند... پیش رفت و گفت: یا امیرزاده بدان که آن ابوترابیان... در حمام اسماعیل در چاهی پنهان شده اند. ظاهر گفت: زرقی چاه را جسته است. آن غماز گفت: اگر ایشان در آن چاه نباشند خون من بر تو حلال. بدین سخن قرار دادند... و همه با زید غماز روان شدند تا بر سر آن چاه رسیدند ریسمان در میان یکی بستند و در آن چاه آویختند. چون به فرش آن چاه رسید، نگاه کرد هیچ کس را ندید. آواز داد... مرا بالا کشید که کسی در این چاه نیست... طاهر در خشم شد و گفت زید غماز را گردن زدند!

«اما... احوال مؤمنان آن بود، زنی بود که او را بی بی سستی تکلباز نام بود. هشت چادر برداشت و به آن موضع آمد که آن جوانمردان قرار گرفته بودند... این زن پیش ایشان رفت و احوال گذشته را به ایشان گفت و مبالغه کرد که بودن شما در این موضع درست نیست، این چادر بر سر کنید، و به این صورت ایشان را چادر بر سر کرد و... از آن جا بیرون آورد و به خانه نصر زرگربرد که او مردی مؤمن بود... بعد از آن... پرسید... شما به چه کار در این شهر آمده اید؟ ابونصر شبرو گفت ما آمده ایم که آن مؤمنان را از بند نصر میار خلاص کنیم. پس گفت: ای یاران، حاجت به آمدن شما نبود، من ایشان را از آن بند خلاص می کردم...»^{۳۰}

این بی بی سستی در بلخ برای رهایی عیاران، و زنی گلستون نام که از لشکر ابومسلم دزدیده اند می رود و بیست خارجی را سر می برد و عیاران ابومسلم را که بردار کرده بودند رها می کند. اما چون ابونصر شبرو که همراه ایشان بوده است گفت: «زود باید رفت مبادا کسی از جایی برسد و کار ما خام گردد، بی بی سستی گفت که مردم بلخ همه عیار پیشه اند، اگر ما بدین مقدار کُشش اختصار کنیم، ما را بی دل و بی جگر خوانند. اکنون شما به گوشه ای قرار گیرید تا من گیردی برآیم و از این خارجیان دمار برآرم...»

(بی بی ستی بپنهایی می رود و گروه گروه عسسان را می آورد و به دام عیاران ابومسلم می اندازد و آنان ایشان را کشته از سقف بازار می آویزند. سرانجام امیر عسسان را نیز به همین روز می نشانند)

«ناگاه داغولی درآمد و گفت: ای خداوند شنوده ام که دزدان (=مردان ابومسلم) را برده اند. سفیان گفت بردن آن دزدان ابوترایم چندان نیست که زنی آمد و مرا از این فریبی داد و نوکران من کشته شدند و در سر بازارها آویخته شدند و مرا همین ننگ بس که زنی این همه بازی دهد. داغولی گفت: آن نه زن است که شیرزن است در هر اردو که او باشد آن اردو خواب خوش کنند و او را بی بی ستی تکلباز گویند. همچون او عیار پیشه در جهان نیست و مثل خود ندارد...»^{۳۱} برتری آن است که دشمنان بدان گواهی دهند.

اما مهمترین و درخشانترین صحنه عیاری ستی، که شاید بتوان گفت زیباترین صحنه عیاری در ابومسلم نامه است، داستان رهایی جمیله دختر نصر سیار است که به عقد حسن قحطبه سردار ابومسلم درآمده بود و مادرش او را بفریفت و از پیش شوهر به خانه پدر برد. سپس هفت تن از عیاران ابومسلم، و از جمله ستی، داوطلب شدند که او را بازگردانند. شرح تمام صحنه تفصیلی دارد و باید آن را در ابومسلم نامه (۵۸۸ بعد) خواند. در این جا جزئی کوچک از آن را یاد می کنیم:

«...بی بی ستی تکلباز روز دیگر چاه بر سر کرد و بر در سرای نصر سیار آمد و حمام را زنانه دید. پس به پا لنگ شد و به حمام درآمد... پس جامه بکند و به اندرون حمام رفت. از قضای پروردگار زن داغولی در حمام بود. بی بی ستی را چشم بر وی افتاد. در حال چشم خود را احول کرد و برفت و در پهلوئی زن داغولی بنشست. زن داغولی گفت: ای زنک آن سوتر نشین. بی بی ستی گفت که این حمام است و پادشاهان و گدایان عالم در مسجد و در حمام هر کجا که خواهند نشینند و هیچ کس را از یکدیگر عاری نباشد.

«پس زن داغولی گفت: چه زنک لنگی است که درست به بی بی ستی تکلباز می ماند. اگر چشم او احول نبودی من می گفتم که این ستی است. گفت آری، این قدر که من با تو راستی گفتم مرا با ستی تکلباز مقابل می کنی؟

«کنیزک گفت ای لنگ بی حیا اگر ستی تکلباز در جایی به تو رسد تو را کفش کهنه او برمی باید داشت که در پس در او بنشینی.»

«پس زن داغولی گفت ای لنگ احوال. بی بی سستی گفت: خدا چنین کرده است و تو عیب به کار او می آوری، بی عیب خداست... پس آن عورتان دیگر که در حمام بودند به زن داغولی گفتند که ای بی بی شما چرا سر بر سر او می نهید... پس سستی را آن سوتر نشانندند و زن داغولی به هزار حيله از زبان سستی خلاص شد.

«پس زن داغولی گفت با آن عورتان، که کفري نگفتم اگر او را به سستی نسبت کردم و آن زنی است که به او بسیار می ماند و شمسه زن نصر سیار دختر خود را در هفت پرده نگاه می دارد از دست این سستی، و خواب و آرام ندارد.

«پس سستی خاموش شد و در خلوتی درآمد که یک کنیزک از آن زن داغولی در آن جا بود. پس سستی به خود گفت که من چه کنم که نصر سیار دختر خود را از دست سستی در هفت پرده می دارد. اکنون خدا داند که او در کجاست. وقت باشد که در بغل شوهر است پا در پیش پدر... کنیزک گفت: ای زنک لنگ چرا اینها می گویی که هنوز دختر در خانه پدر است و فردا شب به خانه داماد می فرستند بلکه پس فردا، چرا که کار راستی نکرده اند. پس سستی را مقصود آن بود که بداند جميله را کی عروس می کنند. در حال به آن کنیزک گفت ما پنداشتیم که به شوهرش داده اند. اکنون تو می گویی که نداده اند. پس سستی از حمام بدر آمد و آن حال با یاران بگفت...»^{۳۲}

زنان دیگری نیز در لشکرگاه ابومسلم عیاری می کنند مانند اسمای زندانبان، سعیده عنبرفروش، روح افزا، گلستون، رابعه، میمونه، خورشیدچهر و عذرا،^{۳۳} و در همین جاست که گوید: «دروازه را بگشودند و آن ده عیارپیشه که هر یک شهری را بگیرند، و ده عیاره که مثل ایشان در جهان کون و فساد کم باشد درآوردند.»

یادداشتها:

۲۵ - همان مرجع: ۱۶۳-۱۶۴.

۲۶ - ابومسلم نامه: دستویس ۸۹۰/۱۴۶۵ کتابخانه گنج بخش: ۲۶۵-۲۷۴.

۲۷ - ابومسلم نامه: ۲۵۹-۲۶۰.

۲۸ - دستویس ۸۹۰/۱۴۶۵ گنج بخش: ۲۹۵-۲۹۶ - نیز پنهان مباد که این نسخه سقط و غلط و بی ترتیبی فراوان

دارد و من برای آن که مندرجات آن قابل خواندن شود ناگزیر دادن تغییرهای جزئی را در آن روا داشته ام.

۲۹ - ابومسلم نامه: ۹۲-۹۷.

۳۰ - همان کتاب: ۲۸۲(۱)-۲۸۳.

ابومسلم نامه، سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی

۳۱ - همان: ۳۹۸-۴۰۶.

۳۲ - همان کتاب: ۵۸۹-۵۹۰.

۳۳ - همان مرجع: ۴۴۲.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی